

<p>گر دیده پاک باشد در این          در دستان دستار          خاری که در دستان او          چون موج بر تپه گشت          گشت نیست لیس</p>	<p>انما و عیدستان این مجلس تنگستان          قطع از سماست پیشتر تا تو نش          عاری در زین باغ باشد تورج بر آورد          کیوت پیش نور تقطیع بجز ایجا          در عشق برسد شهابت</p>
---	--

از در حرمین ارادت با کلمات خوش

در کار پیش از دست بشیاری

<p>انصافش مشربان بجز          خون مرز جو بادو اگر در          از راه با مکتب          نرسد به سخت</p>	<p>سایه در سپیده دل در سپید کنند          فرخ نمک در زگیس زبان نمی شود          دره گاه عشق حرفین سعد چال          یا از مویز تر که در</p>
---	--

سازد شبی در بین رحمت حرمین

مسرت کشان اگر کار در آن تو بولفت

<p>خون مرا سحر به بدنی شعور گفتند          الماس سود در کف زان          زانوی با چو سود          زانوی سنج که به سر تیغ تو          کان نمک باین نخب زجر</p>	<p>شیرین لبان چو زیم می مار کون کنند          روز مصافح منم که بر سر گذشتگان          آراوه ان شدت سر زید در کنند          بیرون خرم در مصفا با کس معالما          اثبات که به این چو زیم چو تیغ          شبنم بشوق در وصل تو عاشقان</p>
--	--



نور گشته کرد شراب آلود تو / پینه ما هر شد روی داشته باشد

تا بقی برسد سرانجام خربزین را / شش پند ز حالش خبری داشته باشد

<p>آب مار و حسیب و سینه / نساجی پند و زیمه نیا بدید پس</p> <p>در میان کوه و دریا / آینه از جبهه آینه از دور</p> <p>پند ز حالش خبری داشته / در آن نساجی در آن نساجی</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p>	<p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p>
---	--

بیت شاد و شور و خروش نوروز

نوروزی در روزی که در آن / پند ز حالش خبری داشته

<p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p>	<p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>نور گشته کرد شراب آلود / پند ز حالش خبری داشته</p> <p>تا بقی برسد سرانجام / پند ز حالش خبری داشته</p>
--	--

شوخ چشمان دل فانی نگذارند خرمین  
 ز بهشتنا عشوه لگای ره بیگانه زودند

آتشش بود که در حسرت من پندار زودند  
 آتشین لاله درین بزم بدستار زودند  
 استیغنی که بزرگان شکر بار زودند  
 رهروان زابله آبی نجس مع خار زودند  
 که عجب نقشی از این می عرق بار زودند  
 دایع حسرت بدل نافه تاتار زودند  
 دوش در علقه مرغان گرفتار زودند  
 در نفس قهقهه کک بکسار زودند

نیوزان بیگانه لایع که درین زودند  
 عاشقان ز بسد غیر عمل دایع چو شمع  
 چو بیزمین خانوس فرزان منظر  
 ما احیان سوختگان سوخته جانان  
 غمید ویدار مبارک بجز سوختگان  
 ناله شکایس ترا ز چو درم ککات  
 زان غم خویش که صیدری سحر اش حکیم  
 تیشش بهشتی است نموده عشق که غم آن

از طرب چون نخر و شد رنگ جان خرمین  
 کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زودند

آتش از جلوه مراد دل پر شور زودند  
 باز خرگاه سلیمان بدل نور زودند  
 طوقه آتشکده بر لب نخل زودند  
 شتر زخمه مرابریک ملبور زودند  
 باده بخودی از ساغر منصور زودند  
 از نکلان قیامت بلم شور زودند

عصمت بود برین است که بر طو زودند  
 عشق زودند که درین کنگر و بیابان  
 باده شور و زودند که درین عشق  
 نیکو زودند که درین شکوه زان  
 نخل زودند که درین شاد که در دارق  
 میوه زودند که درین بکر با تازه

بدر عشق زودند خرمین از که خبر بچینی

پیام مبهوشی از آن فرگس محو زوند	
<p>نشسته سببی که می خورم از سبوی سبک قطره بلغمی چکه اندازد از بار ز بار و بار که روانه آید ترسانم بخون نویسی ز بار گشته کرده عشق مرا</p>	<p>نشسته جگر از پسته تر بود سبک اگر تراوش تنجاله در گلو سبک اگر بسا غم من خون آرزو سبک بر تیغ اگر کشد در خون من فرو سبک</p>

میدان کنی از باغ و هر چه درین  
که قطره قطره اصد خاری آبرو سبک

<p>بچه سفید پیر و سبک تراستی زاید بقتله چون کمر خدی مکن اگر ترحم را غیر از سبک زار ز تو نیست جز سبک مرد و زن سبک سبک سبک سبک</p>	<p>همانا این با از استخوانم لذتی باید بباید این جسم سنگین دل مجال فرستی باید شاید بیکانه از باران بی جوانی بیاید اب ز بهلوی من تیغ نازت کلفتی باید</p>
--	--

خزین از گمشده زریاب سخاوتی  
دل از خوار و در چون با تو راه صحتی باید

<p>گر سیر نباشد زلف کشته شمع شمع در زرقدر وقت بدان مخاشد ز بار بار خنده زنده بدرست ما کو تمام آن طره رس افتاد بیانست بندگی با دو معانه کیش سد جو در ز بار خنده بر آفتاب</p>	<p>بناشخان رخ مشوق را که زین شلیح ششده به سبک سبک حمال نیست از سبک غرق بر میاید چو شد که بر چهره ام عبرت بیاید که در عین انحصار فسرده ز بار میاید بیا که کبریا ز بار میاید</p>
---	--

دلغم ز غنچه پیکان او شکفت خزین

خوش او لیکه فیضش ولی بیایاید

بهارش که چمن جام از بخوان گیرد  
بطرف پنج بساط از مروی نگیند  
سوی قدان چمن جاودامی ناز کند  
بدوش نامه دیدی مایه مبینی نکند  
حبیب از حبیب سمن بوی سپهرین آرد  
شود به لعل سانی نسیم نوروزی  
چو آفتاب زنده خیمه لاله در بهار  
مغنی از دم گریست ترانه خواهم  
کجا ره است درین فصل عمر ز او لرا  
بمن ستیزه چرخ کهن نه رسم نویست  
گر عینیت ساقی کند سبکدستی

از جوش سبز زمین رنگ آسمان گیرد  
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد  
نهال در قصر بگلینا ننگ بلبان گیرد  
زلزله بر زمین خاک طبلستان گیرد  
نشان تکمیل گل که در کاروان گیرد  
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد  
سحاب بر سر کسار سایه بان گیرد  
که آتش بر بنیستان استخوان گیرد  
غبار کلفت ایام در میان گیرد  
که شاهیار فلک صید ما تو را گیرد  
پیکر کهن من از در آسمان گیرد

انشاء طفاشیه در سبکدستی خزین

که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بر آموزد وفا کی قدر ناز یار میداند  
نغمه من میگوید کلیت چشم پاره پاره  
یکتای غم بر افکن بر دوشم حیا سانی  
بیا نشسته است مشرب اگر کاره میرد

دل من لذت آن نغمه خوشخوان ببرد  
غبار خاطر مرا برده چون دار صیدان  
حجاب عشق را اول در میان خواهد برد  
شکر خنده را از غمی گفت رسیدان

<p>چه کل چنین من آرزو دل از روز خندان      ز کف در عاشقی شسته و نشسته بکرم</p>	<p>که دوش میدرخان بوی گل ابار میدار      دل من کافرم گر سجد از زانو میدارند</p>
<p>خرمین تا میدول دیدار منم شناس از      نگاه بی ادب را در میان میکار میدارند</p>	
<p>کوتاه نظران زلفت سیه کار نمائند      هان سوز دریا سیت محبت که طبع بیان      ناله خنده و نماند ادب کسفر نمائند      مشغول ری حسن است که در جبهه و گله      بی پرده تماشا می آرن حسن لطیفند      دارند حسد و بغض بی خاطر شاهان</p>	<p>این مرده دلان قرض شب تار نمائند      رسمت که حال دل بیارند نمائند      نو بر میان بستن زمار نمائند      جانبازی یاران و فادار نمائند      بالغ نظران پرده پندار نمائند      دل باخشان نغمه غم یار نمائند</p>
<p>دستان زن دیرینه کلزار خرمین است      این نوسختان شیوه گفتار نمائند</p>	
<p>زستان زن خوشتر نگه فریاد نمائند      ترسم که خدا شیده شود آمدن نازک      میخندد و از دیده گریبان خرمین است      نامش خرمین جگر خویش شکستیم      مانند حدوت غرقه دریا بی شکر است      چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی</p>	<p>نالیسدن مامریخ چمن ز او نمائند      آهسته بنشاید که صیاد نمائند      این توکل خندان دل ناشاد نمائند      این کوهکنی تیشه فرغ و نمائند      پیانه مستان خط بعد او نمائند      تاراج تو ویرانه و آباد نمائند</p>
<p>صد چشمه کشاوت خرمین از کز لهما</p>	

کار قلمت نشر نولاه نمانه

تا حسرت عالمه بران انگذارت  
 زان پور زده آرند و نمانه نگذارت  
 ز بسر نما آبله پانگه ازید  
 ز رسم که در با نهر خورید  
 ز جام بریزند به سینه ای که درید  
 تا در امن یوسف درایه برگزید  
 و معیت طلبیان این صحیح است  
 این سینه زان در بر سر است  
 نگذارت که تندیش مرا  
 تا پاپ سر دولت دنیا نگذارت  
 شهرت است که دیوانه بودی نگذارت  
 ز بهیت که سوزن بسجود سوزد

خوبان برده مرو و فنا پانگذارت  
 این همه عاریت که در خدمت دیدارت  
 برگزیدت در گل حسین پانگذارت  
 الفت پوزیت بدلهای چینی  
 مستان چه خرابند که خوانای پانگذارت  
 نگذاشت فلک نمانه از غمیش  
 برگزیدت نیمه پانگذارت  
 از قند اشک پانگذارت  
 زاده گم خود که سحر بنیان پانگذارت  
 رفعت طلبان زان دست چای  
 دوریست که خون بول کس گم نشود  
 ز پانی و این پیش از وقت

سید خرمین آفله زین عجم نکویان  
 کار دل از امر و زلفه انگذارت

تا با زویشکند و کمانه و درند  
 حش و در که چاه سود غایب درند  
 جگر زان که در زان یک  
 با زویشکند و کمانه و درند

پای بستند دره سعی نشانند و اند  
 جان شکر خرد ز درون جباریند  
 سخن راست در روح او می تفسیرند  
 بر رخ خرقه آستان همه در حرم است



شده ما بروه مر از صدق سخا که شود	تا دل و دیده خونخواره چکانم دادند
اجر صبری که بجز آن کستان گرم	چمن آرائی آن سرور روانم دادند

هست از این همیشه طلبکار خرمین  
 رگ ابرو است زانوشانم دادند

دل از غمزه عشق پریشان میکند	هر رخ لبی بال و پری یاد کستان میکند
گر چه سید اولب تیغ عتابش زهر	دل تسلی بشکر خنده پنهان میکند
روده بود از همه نومصر فار محمود	ماه کنعان من اریاد غمزین میکند
در غمب خطا شکید این بعل تو جان	خون حسرت بدل چشمه حیدان میکند
دل همین در اندر من چشمه تو بر آگ نیست	که چاکاوش شرکان تو با جان میکند
زینت دامن بر رویه فیضی می بود	گر شکا را فغان من یاد سیران میکند

شورش عشق و جنون فیضی آن بود خرمین  
 سینه چاک مرا گل بگریبان میکند

میگس این چو بود ای طایع شمشاد کنید	لحنتی از خون جگر خوردن یاد کنید
خوش قدر این خسرو قنید و قبال مانید	ملکت آن زمان شما شد سحر آید و کنید
بوف خاطر عشاق تو آن شست نگاه	بجفاگر نتوانید دلشاد کنید
مرغ نماند و تنم میستم و غمزه سبیل	سینه امر را بدنت ناموس پیدا کنید
عند لیبان حرم سیران مانع و بهما	پسیمی من بسوخته رایا و کنید
سرحه باشد که آن جان افشانید بزد	هر چه دریدنش آره صیبا و کنید

مینه ز جوش خرمین از دل آزرده سخن

شغیثه بر خار ه زدم صید پر زاد کنید

از وصل دل بیسرو پا را که خبر کرد	در خلوت خورشید سهارا که خبر کرد
من بودم و او فلج از اندیشه غیری	ای خجاری... سهارا که خبر کرد
شوری نجیب نموده بدو ای پریشان	در پرده زلفت... خبر کرد
شاد دست بجان او نماز محنت چون	از حال من آتش رخ... خبر کرد

کس نیست خرمین پس از حوال غایت  
در ماتم ما همسر و وفار که خبر کرد

نشان در چشمی من روان بکینه پیدا شد	پای خازنم در خانه آئینه پیدا شد
نهان بویخ خود شد بجز نرو و اجاب من	که در آب خود گشت و گنجینه پیدا شد
برون از خود سراغ لیلی خود دوشتم فغان	بصحر داده بودم دل زلفت درین پیدا شد
نهاد پاس صفائی جوهر آئینه میدارد	بحال فقر ما در خرقه کشینه پیدا شد
پس از عمری که شد با دختر ز عشق خود	ندانم از کجا دیگر شب آئینه پیدا شد
به دیروز شد منجان و امر و دوستی	سهر خرمین شد با او پند پیدا شد

خرمین از فعل و آرون نبل خود حیرتی دارم  
بفکر خرمی ز قلم غنم دیرینه پیدا شد

شاید چون شمع دیدی در آینه تاملی شد	شب روشن سواد این شمع صبحی شد
نفسه آن تکوین ز شمع ملالت آید گویم	بجز گوشه ادوی بر زبان لفظ معنی شد
بسیم گرم دیدی شبی ساز میان قلم	بوسه در محله ادوی خاطر از دوری شد
نوحی حسن در آن روز شب نقد را دیدم	بجز سایه حمت فغانی شک طوبی شد

دماغ آشفته گزاف عطر گیسوتی تمنی شد	اصبا میگرد از گلشن بجز غایت نفس نقالی
ار شوخیهای مکرگان تو و انحراف شیر لیلی شد	دل دیوانه زین با خیال نترکت نفسی

خمرین کنج نفس پیوره میباشد پرافشانی	
بگیتی مایه آسایشم کوتاه بالی شد	

دیر آمدی و خانه طاقوت خراب شد	همی سبیل مرگ میبود دل آشفته آب شد
ببلور بهر طرف که نهادم کباب شد	تقصیده تا به شده بتزیت مر
از بس که حرف در گره هیچ وقت آب شد	آبروه هسته زنده جان بود با کوی تو
نشته دوید تا برگ من شارب شد	مسخره برین مریض که ز یاد نگاه او

بود در تنگی و ان خود در نفس خمرین	
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد	

عجبیدن دل من آسمان بجنبانند	بسینه چون زده بستان بجنبانند
کامیپ زبانه تقفان و چون بجنبانند	لبه ست فن مو شیره قیامت آری سیدانند
چو مژگانه مرا آشیان بجنبانند	اگر بوش بنیبه گذار و در تنی زمین دل
بهر زمین که بگوید جهان بجنبانند	ساعت زلف من بخیور و اند پارسه مر
ز رشک و دل خاک استخوان بجنبانند	بهر چه گوید زود تقییب زبان کمر مر
چگونه غیرت عاشق از زبان بجنبانند	گوشه انبیه میاید سدر شاد و فروق

عجبیدند در هر چه میکنند خردش خمرین	
لبوی او چو حیرتس پاسبان بجنبانند	

این سطره چه داده است که از ایستانم	را با کجک درون هر مغایرستانم
------------------------------------	------------------------------

سودن کریان همه سو که نیان گرمیت بسم روشم است از گرسنه چشمان بجز دیش که سحر کوثر جگر رشنه فرستد بسواش	گومر غوض قطره زوری بستانند دل کام خود از لعل تبارشما بستانند هر قطره که خم را در مینا بستانند خاری که نمه از آبله پابستانند
---	--

اینست خرمین از گرم ساقی بهیدم  
ما را سبکی بر غمی از پابستانند

بقامت شاخ گل از زمین باز میدارد راهی کی توان از چرخه که این حدیاد گوان افتاد و آریس که تکیه خیز شاد موت بد را بین باد و بادش غمزه جوان لطافت بسکه میوشد ز پیکان خدیگ هر سو بسکه رنگ جلوه نیر و جنبه لیلی بنام حیرت نظار خوشی که اشک را ز بس غمیرت گوه گریه در خط سین ماری بیکبار از دو عالم قطع ندان طبع کردن	بشوخ جاوه را از آرمیدن باز میدارد که تیغش خون را از چکپیدن باز میدارد دل بیط قهر را از چکپیدن باز میدارد نغمه را از سر شکر گاه به سیدن باز میدارد دیوان زخم در سر از کپیدن باز میدارد اول توشی صفت را از زمین باز میدارد چو آب تنوع از قمر گمان چکپیدن باز میدارد نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد لب افسوسانرا از گزیدن باز میدارد
---	--

خرمین از غیرت عشقیر محو پوسفستانی  
که حیرت تیغ را از کفن بریدن باز میدارد

از یاد شکر خنده اش طغی بجران لذید شد خوشگوار از جلوه اش نغمه دل و جان با خستز	از لب ننگم زخمه شور ننگه ان شید لذید با ترکماز غمزه اش تاراج بیان شید لذید
--	---

<p>از درمندی همیشه عیش و شادی خوشی و غم بخور و در هیچ لذت آب نه شکر نه تو چون شکر نه جگر از ناک و تاج و سینه یکا شایسته</p>	<p>آن عمل خسی می عمر ترا چنانچه نمیکنند بیهوشی و سرگردانی که شایسته نیست نه زود بخت که یزدت ازین بخت دیدار همیشه مکن زود شکر و نه زود غم</p>
---	--

درد و غم را در پیشگاه شکر و شادی  
نماند و غم را در پیشگاه شکر و شادی

<p>او زود پدید می آید و زود می رود این شمع را چه بود شبها نماند حتی رمی بر آتش ازین با کجا بود درین عالم هر چه بود زود می رود تو زود می آید و زود می رود در زمین و آسمان هر چه بود آئینه پیش آینه زود می آید</p>	<p>هر حکم را است دنیا زود می رود سجده نور سینه و از درد میگذرد هر خنده بعد و تدبیر نماند خود بر چو باد زود می رود هر گوشه جود و جود و جود بسی خورشید و سحر و نورانی که جان تا در جو بهیر از می با شایسته شود</p>
--	--

در رخ و غم میباید زود پندار  
این لاله شریب صحرانگ بود

<p>در دوی جلد خوشتر از دوی که بگذرد گر هر دو بی نقش از قلم بگذرد و در آن عالم مویس و هارون بگذرد کافیه خوشتر از دوی که بگذرد</p>	<p>ای دل مرغانی شخوب و صمد بگذرد سخت شایسته را بهر که وصل است خواهی که ز دوست زود دوست یوی دل خنجر کار ز آب نماند</p>
--	---

	<p>از حوصله بیش است خنجر آرد وی تو بالعل لب یا حدیث صندله بخندار</p>	
<p>باصی او مار از خرد و ذوق فتولن بر آرد را لکس کام خاطر دروغ درون بر آرد دست سینه و با فلک نیلگون بر آرد ای شک نیستی از کز بستین بر آرد</p>	<p>ای دل نبال خنجر خاره خون بر آرد از نیشتر علاج رگ جان خوش کن زردی تر نشین و می عمل خوش کن شیرین بکام سرد و ناکام خوش کن</p>	
	<p>بسنذری دست فلک خوشتر از خنجر از استین خرقه می ناله گون بر آرد</p>	
<p>گوری خنده ز گنجینه اسرار بسیار شرد ز پر تو می از عالم هوا بسیار هر چه می آید می از خاک ره یار بسیار گرچه نایب است امر صفت بیار بسیار خود ز کشتی از خاک دریا بسیار باز در گل استر زایه نوست بسیار بگوشه بزم سود می بیار بسیار بوق عجب خوشی از آن جسته بسیار چون برسد ز بزم سبزه بر بار بسیار سنا از سود می در هر بار بسیار</p>	<p>این صبا گفته از عل لب زیاده بار و بسینش اثر مهری اگر بست بسیار زین توبه میوی گل فردوس کن درین از آن سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن باز از کشته چه سینه خندان کن</p>	
	<p>دوم حافظی از آن کمره پر خنجر</p>	

ای صبا نکستی از خاک ره یا بیار

چشم زخمی تر از گردوغبار است	مقبول در پیرین نامه سید خار است بهار
بوی نام نهادی از ناله است	تو هم تو را از ناله است ز یاد این بهشت
بیش از شنبلیله در ره است	بسیار بال نغمه از زلف زلف است
زود زطلوع آفتاب است	بسیار زود زطلوع آفتاب است
باز در دست نغمه است	بسیار باز در دست نغمه است
چشم زخمی تر از گردوغبار است	مقبول در پیرین نامه سید خار است بهار
بوی نام نهادی از ناله است	تو هم تو را از ناله است ز یاد این بهشت
بیش از شنبلیله در ره است	بسیار بال نغمه از زلف زلف است

شاه بختی از حریفین پشت گمان است

شاه بختی از حریفین پشت گمان است

ای جنون من ستمها بهار	شاه بختی از حریفین پشت گمان است
س یا نوره خورشید است بهار	شاه بختی از حریفین پشت گمان است
شاد او بر است گویا بهار	شاه بختی از حریفین پشت گمان است
ساقیا ساقیا ساقیا بهار	شاه بختی از حریفین پشت گمان است

عربی از روی پرورشش برودن از حریفین

بختی از حریفین پشت گمان است

برگوشه نمائندن در خون نمائندگاری	شاه بختی از حریفین پشت گمان است
چشم زخمی تر از گردوغبار است	مقبول در پیرین نامه سید خار است بهار

	<p>از حوصله پیش است خرمین آرزوی تو بالعل لب یا حدیث صمد بگذار</p>	
--	---	--

<p>بامی دمار از خرد و ذوقشون برآر را لکاس کاه خاطر دغ درون برآر دست سینه با فلک نیلگون برآر ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر</p>	<p>ای دل نباله جگر خاره خون برآر از غیشتر علاج رگ جان خویش کن دریای غم شین و می نعل خویش کن شیرین بکام سر و ذکا مگو کن</p>
--	--

	<p>پسند زبردست فلک خویش را خرمین از استین خرقه می لاله گون برآر</p>	
--	---	--

<p>گهری تخمه ز گنجینه اسرار بسیار شور پر توی از عالم انوار بسیار بر چه می ریزی از خاک ره یار بسیار گرفته از دست نام من بیار بسیار خود را ز پیش در راه تو بیار بسیار بوزن کمال آستر کاشی بیار بسیار بگوشه نبره صدق بیار بسیار بامی جگر خویش از آن حسنه بیار بسیار چون رسد زور بر من میگردد برآر بسیار مست از صومعه هم تو را برآر بسیار</p>	<p>ای صبا گفته از لعل لب پار بسیار دنبندش از موری اگر هست بیار بسیار باز آن توده مویی گل فردوس کن باز آن سینه از آن سینه بشندان کن باز آن کمر چو پیر شیت کن باز آن دست و پیر کن باز آن کمر چو پیر کن باز آن کمر چو پیر کن باز آن کمر چو پیر کن باز آن کمر چو پیر کن</p>
---	---

	<p>دم حانیه از آن گره زیند خرمین</p>	
--	--------------------------------------	--





سخت بکار عاشق کیونکر تقصیر	ابرو بر تیغ بازی شکرگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم	بازت مبرغض آرم جان فکار دیگر
تا چند سرگرانی با بیدل خمریت	
خوش تو کر بریزی عاشق شکار دیگر	

باز بر تیغ بازی شمع مرا یاد بگیر	نیکامی توره خانه خمت را بگیر
عجب زین طش و پنداخته بر پیشش	کامند عشق تو با یمنه تو زار بگیر
شمعسان گرم از تیغ زنی اندر شوم	کار این سوخته را اینده شوار بگیر
مگر از کجاست که جبار ز در مشت	باری از تره پیچ دست بکیار بگیر
باز که گویم از این با بختا آمدیم	که ترا گفت مرا کائنات دیدار بگیر
هم گویست نه از سینه منضیری در سر	رحم فرما و باین مزع گرفتار بگیر
باز بر تیغ بازی شمع مرا یاد بگیر	یک سخن ابدان نازک خود بار بگیر
عشق نبود عجبی که برگ در ریشه دود	آتش است این تیغ اگر گفت که در خار بگیر

این جواب نعل مرشد روست که گفت  
من بپوی تو خوشتر نامه تا تار بگیر

میکنند در غم زین تیغ بازی بیشتر	شب چو شد بیار و دار و میقاری بیشتر
گر چه بیکار و دوز پر پیچ ز روی بست	دره دین را میکند پر پیچ کاری بیشتر
باز یاد دل کند کل و گداز جان را	ای خوش آن خنجر که در دوزوق ای بیشتر
تا که در زمین نوبت است در خورد نیاز	هر که را عجزت بشو امیدوری بیشتر
نفس شدید بر سرش با سندی آید فرود	میکش خنجر طلب بر خنجر خاری بیشتر

<p>میکنند در میان حمت آبیاری بیشتر</p>	<p>هر یک با پیچ بست فزونی گشت زراعتکاران</p>
<p>دو خط مستی فراموشی خج بان خرمین          میشود در نو بهاران میگاری بیشتر</p>	
<p>در پرده دلم خون کمن از دیده فرو بار          برگ درت امی شغل خزان دیده فرو بار          سر پای اشکی کمن و نالیده فرو بار          امی دیده نمی برل تفسیده فرو بار</p>	<p>ساقی بلبلر بازم پالیده فرو بار          مهتابین متوان بود به نیک بهاران          چنان بر سر پای خود از درد جدایی          از پیش تو در یاشاید اما این کسوت</p>
<p>گذارد خرمین قاعده صغیر از می          ازار بر قدم گوهر سنجیده فرو بار</p>	
<p>زیر بار خود بودستم خوشاخ میوه دار          عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار          آفتاب آنجا که باشد سایه را بنویسند          گریه خونین بود چون شیشه مارا و کینار</p>	<p>از کمال خویش تا لم نمی زحمت ز کار          محصیت را خورد شمر در دیار بندگی          یاد من گر گذرد از خاطر او دور نیست          ندمت غیش از می گلزار یک خجاست</p>
<p>در موی آنکه نماید رخ آن صبح امید          جان بگفت ارد خرمین چنان شمع از زهر شرار</p>	
<p>پاس ادب خاطر آنگاه بگردد          ساقی قاری نذر شب آنگاه نگردد          خواه از نفس آید و کفش خواهد نگردد          یوسف مفروشش به چاه نگردد</p>	<p>در حضرت شایان دل گمراه نگردد          مستند بیک جبهه حریفان صبور          مرغی که شکستی پر باش با سیری          بجز به بغیر مشکمن قدر عزیزان</p>

	<p>پامیکشد از زرم تو در یاب خزین دستی بسبر شمع سحر گاه نگهدار</p>	
<p>ازین بیوه نالی صدره افغان جرس بهتر همای کونخشد دولتی از وی گیس بهتر شراب پارس ایلی از نگاه نیم رس بهتر ز داد آسمان فریاد بی غریب و رس بهتر</p>		<p>اثر چون نیست با فریاد ما پس نفس بهتر ز هر طبل نوایی بر نغز و صید زانغ او رجاه التفات آن تغافل همیشه در تمام نمی خواهم که چرخ مغلوب باشد غمش هر</p>
	<p>خزین از مردم دنیا زیار بادامون کش ز باغی کاشیان باغ شد کج نفیس بهتر</p>	
<p>در هر شکست آنرا صد نافر چسب اندر دو رخ بسیار اقا و جنت بهمین اندر میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر آتش که روش را صد شعله جبین اندر حسرت گدازه با دارم هر گوشه و فیس اندر حیرت گدازه با داری در یک کفت طین اندر</p>		<p>داریم کج زلفی محشر کعبین اندر از سر جو قدم کردم در راه سر کوش پیمانۀ لعش را کوش ز میستان شجانه مولش را صد بانته دین بنده ناخن مزین ای غیرت بر سینه پروانم ایلیس شود خیره آوم چون فرزند</p>
	<p>آزاده روی سمرن نبیوش خزین از عیسی بقلک بر شد قارون بزمین اندر</p>	
<p>باز روی تیشه بفریاد رسید آخر کار تبع تا ز قوبه مدار رسید آخر کار نغم شفت بدل شاد رسید آخر کار</p>		<p>مزد تو دستی فریاد رسید آخر کار عشق بر کشتن عشاق مدار میکند عاقبت کعبه جنت جاویدان شد</p>

جان بگفت خوشی ما داشت بر چه چشم میدید	تغییر جرمی صیاد در سید آخر کار
---------------------------------------	--------------------------------

ای لاهاسی من محورا شد دست خرمین نعلها شایسته نفر ما در سید آخر کار	
---	--

بر کف دل سی پاره عشاق نگهدار زبان تیغ که ز کوره سجون دگر است در چشم بدور است نشان ز رخ نمکند ترسیم که سید در من از خود شد و بشهر کی چشمه در دل بود الهوسان و عشقت	خزان و جان این کهن و راق نگهدار با بکش و غیرت عشاق نگهدار خمر گشته نهادم از چو کمانج عشاق نگهدار ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار ناموس غمگرمی خسرو آفاق نگهدار
---	--

در خدمت آینه خرمین جانم نغمه نیست  
 اصفان ایچ بیت اشرفی نگهدار

عشق آتش شمع من طبع بود از پیش نظر لغت که در میان چه بدین در گرفت شمعند ای ز محبت بیخبر تالی گوی خون در جگر اولها محبت خست خوش این هر جانفروست سر و صورت قامتان ز زرد رنگ آردان	در در مسرتی با خندان گشت مدین پیش نظر بیابان شامش بدین چه سحر گامش نظر در وقت شب در شب مسین نه با این نگاهش نظر ناگر در آن کج بود کج نشین بر در پیش نظر با دیدن آن سجد نشین چو خند ز پیش نظر
--	--

از بیج و تالی هر یک در در خرمین یاد می  
 چشم گران خج ایش مدین کمانج کاوشش نظر

خمر ز دست ز سرین سبک عنان بر خیز کز خمر میبرد از چند سال جلوه همی	پایی کج نشین است پیشان بنشین نگاه من بی تو این کج است از بنشین
--	---

بیابیکه بنشینم و یکام دل ز راه بیستان گردان شبی سری بگذارد بچشمین چه نزاره چو گل دروزه حیات اساس عشق من حسن یار محکم باد	شرب کینه مانوش کس جوان بر خیز بدعای نعل خویش کا مران بر خیز شگفته با بومه نشین و مهران بر خیز بهار کوب و مرغ ز آتشیدان بر خیز
---	--

بدست ترک محبت بر اهل دروغترین  
 چو شد وصال مسیر خود از میان بر خیز

صبح از اثر چغانه بر خیز عمریت نشسته ام بر اہمت جان رست هوای وصل جانان دمی بکین منگنده زلفش صد تیر علامت از کمان جیت تا پای خشم آمدیم ساقی	سرت می شبانه بر خیز با جلوه عاشقانه بر خیز ای تن تو ازین میانه بر خیز ای لبسل از آشیانه بر خیز اسے دل ز پی نشانه بر خیز باہمت خردوانه بر خیز
--	---

باید برخاست از سر جان  
 بگذارد خزین بهانه بر خیز

یا از سر روزگار بر خیز در پرده خواب غفلتی چند ای تن دل ما گرفتہ از تو باید رستن با خطر است گردون سر کار زار دارو دوران سرفتنه باز کردست	یا از غم ننگ و عار بر خیز ای دیدہ اعتبار بر خیز زین آئینہ چون عیار بر خیز بر خیز بہتیار بر خیز تا کار نمانشتہ زار بر خیز ای گردش چشم یار بر خیز
--	--

<p>         کیمیش و نغمه‌ها مخالفت          تا مسافری می‌گنم روزه          اسے دن چشت فسر          گل پر خارے نشاند          انداخته سایه بر صورت یار          ساتی گفت ابرو بهار است          چندان است آب خضر دانه          کے قدر ترا رقیب دانه          بر خیم ز برقص کت نشان          با سوختن محمود مجسم          زو عده سخن نشان زیارت          جانان روی و دست نماند       </p>	<p>         ای زخم کج ز تار خیمین          اسے پرده ز روی که ز خیمین          بر خیمین عشق یار خیمین          زمین مسند مستعار خیمین          ای عیاشق مقدر خیمین          ای رحمت کریم خیمین          مردیم درین خم بر خیمین          ای گل زینت سار خیمین          ای سیر و کوشم به خیمین          ای رشک گل و پر خیمین          اسے صبر بنویس خیمین          از گویند انتظار خیمین       </p>
---	--

انقادہ حسین تیر نسیل

ای غمزه جان شکار خیمین

<p>         ای عشق خون ویدہ مراد بیخ ریز          از زدن شکستہ و یوفاکل نسکند          ز خیمین شفقان انبلی بطالع          مشکین عندا یون کچین طرز نشان          برگزیدگی بیت آبله پیمان خیمین       </p>	<p>         در جیب جان سوخته یکشت باغ ریز          خونش سجاک شور زمین نواغ ریز          شوروی درین بهار مراد بیخ ریز          یوی ازین بخت و سنبل جان ریز          خاری بر آه بی سپردان سرخ ریز       </p>
--	--

اشکی بزنگ لاله بدامان رانغ ریز	ای دل درین بهس از شماره جنون
	شوری فتاده است خرین از دایمی مشتی ازین نمک بگریبان دایمی
این آئینه را طاققت دیدار میاموز طاووس مرا شیوه زقتار میاموز گفتار آن بعل شکر بار میاموز خویریز آن چشم جگر دار میاموز	حیرت زده را تاب رخ بار میاموز ای کبک دمی پایی با نزاره خودش طوطی عجب از ساوه لیمای تو دایم بدست ز کس حاجت ارشاد نزاره
	ای زدنک حوصله بگذر از خرین با می خوردن و آشفتن دستار میاموز
در عشق محرمیم بنا محرمی بسنوز خلن میچکد ز ناصیه خرمی سنوز نالده دمان از حسم ز بیرمی سنوز در دیده میطپد رنگه ماتمی سنوز دارد اثر بنا که من همی سنوز چون گل نبرده راه بدل بغمی سنوز	بایز نیست دوری مارا کمی سنوز آتش زده بود رنگ خزانم بهار را با آنکه گشته ام نکستان خنده ات از جلوه تو محفل سوزت سینم ام افغان من فسانه خواب تغافلست با آنکه از خدنگ تو چاکت سینم ام
	نم در جگر نمانده چشم ترم خرین از ابر نو بهس از نزاره کمی سنوز
مرا غبار بلندست از فرار بسنوز چنین که بسته ترا چشم اعتبار سنوز	رتیر کنای آن نازنین سوار سنوز عجب که صبح قیامت ز خوان بخیری



<p>نمیرود دل او دستم بهیچ کار هنوز          که شدم میچکد از چشم فتنه باز هنوز          که عطسه زیر بود مغز تو بهیچ کار هنوز          چه نقشها که بر آرد بروی کار هنوز          که خوی نشان بود آن آتشین از هنوز</p>	<p>از آن شبی که برفت تو کرد شاد کشتی          اگر چه خط ز طراوت نگنجده حسن ترا          نسیم سنبیل زلفت فرید صبح ازل          اگر چه حسن تو از خط شدت پرده نشین          گذشته از دل گریه که یا و عارض او</p>
<p>ز تیغ بازی چشمه مزار خاک خرمین          چو سبزه میداد گشت زینهار هنوز</p>	
<p>ز سر فرازی آن سرو پا پدید آمد پس          ز خونهای من ای نازنین سو او پس          ز تلخکامی شبهای انتظار میر پس          ز درد مندی دلهای بقرار میر پس</p>	<p>بعجز من بس کرد ز غرور یار میر پس          بغمزه دمی شکاف کند از کین بر خیز          گداخت زهر فراق تو جان شیر نیم          قولی که چاره دلهای درد مندی</p>
<p>مقیم لنگر سیم عشق باش خرمین          درین محیط پادشوب از کنار میر پس</p>	
<p>عالم گبر و دست و سوار می ندید پس          زین سحر بیکرانه کنای می ندید پس          آتش زوی بشهر و شراری می ندید پس          درد و زنگس تو خدای می ندید پس</p>	<p>دلهای جلوه خون شد و یاری می ندید پس          گشت تکان چو موج بسی است و یار ندید          رخسار نمانوده دل از عشق سختی          سر و دهن ز سناغ شوق تو سر خوشند</p>
<p>افسوده بویاب بساط چمن خرمین          ایام گل گذشت و بهاری ندید پس</p>	

<p>جسز نخون بزم مای نامی ندید کس          آیا کدام شیوه دل آشوب شفت          در حیرت که شادی و غم را مدار بست          در دهر که نشد که توان زیستن کجا بست          جز مهر او که در دل صد پاره مونس است          یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب          مرگان چو خار در قدم اشک گرم سوخت</p>	<p>نخیس زار دل پرشته کبابی ندید کس          روی ترا ز طرب نقابی ندید کس          لطفی عیان گشت عتابی ندید کس          اینجا بکام خند خرابی ندید کس          در شیشه شکسته شرابی ندید کس          زمین جام سزگونم ام آبی ندید کس          آتش نشان چو دیده سجالی ندید کس</p>
---	---

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزمین

کزیند عاقلانه عذابی ندید کس

<p>بی مطرب و می چشم تری ایچکند کس          گر صرف تشارت دم یار نه گردد          آشوب دل از سلسله زلف تو فروزم          گر شوخی حسنت نکند انجمن آما          در آتش محرومی خسار تو دل نیست          درش بر روی پروانی گمداشتنش نیست</p>	<p>بیامانه خون جگری را چکند کس          چون اشک گرمی گهری چکند کس          دیوانه بی پاوسری را چکند کس          چون شمع فروغ فطری را چکند کس          پروانه بی بلبل پری را چکند کس          چون چشم تو بیداد گری را چکند کس</p>
--	--

در دل شکن این شکوه خزین از سر نگیرد

بر لب نفس بی اثری را چکند کس

<p>ای طره بر افشاند خدای از گدا پرس          تا کی گذری از بر ماست تفاعل</p>	<p>اجوال پریشانی مار از صبا پرس          یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس</p>
--	---

<p>ای برق بجز من زده از خار دیندیش گر بی سر و سامانی سحرای جنین</p>	<p>حال فل زار از لب سپهر برگ گویا پرس خواهی که بدانی ز من آبله یا پرس</p>
	<p>اقتاد و حرمین در قدم محل نازت بی تابی حال دل و راز در پرس</p>
<p>چهار دوازده تو ای سرور و من با تویی در سیدی شکنج لبت تو مادر اولاد نه دل سیه چمن نه سر سحر از ابریم هوس بوسه لعل لبت بی شکریت</p>	<p>دولت و وصل تو از هر دو جهان با تویی در غریب عمر تو مونس جان با تویی در جهان کج خرابات نماند با تویی گل پیغامی از آن خنجره جان با تویی</p>
	<p>روح حافظ بود از کلک و خشنود خرمین از تو این تازه نگران روز با تویی</p>
<p>تغ از لب ای سرور و عجبان گویا پرس پیش تو که دلش پریشانی عاشق بعضو ما بهی تبر از ترک گشته نیست با سایه گل خوبی کن و ناله بیس</p>	<p>نه همچو تویی قسمت ما جور و جفا پرس پیغام دردم با شرف تو صبا پرس چون دوست کریمت مرا فعل خطاب در گلشن اسجاد چین برگ و نو پرس</p>
	<p>بر سر گل باغ تو زیادت حرمین را اوراز گلستان تو یک برگ گویا پرس</p>
<p>شب سود از دکان لبت پریشان تو پرس آشیا نیست بگلین چو بس مرغ آبر ز مزم از جانی سر شمه حیوان از خضر</p>	<p>صبح صادق نفس اچ چاک گویا تو پرس دل مادر شکن طره و چکان تو پرس لب ما جرحه کش چاه ز خندان تو پرس</p>

<p>گویی میدان و فغانم چون تو بس بسلم را طبعش بر سر میدان تو بس خند رویوان جز خاطر ویران تو بس</p>	<p>سرم آموخته زانوی نغمه زان است حسرتی در دهان زبال و ایشالی نیست عشق زانیت خراجی خرابی زوگان</p>
<p>شور محشر تو تو نقد آمده امروز خرمین دانع خورشید قیامت دل سوزان تو بس</p>	
<p>جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش این آب رفته باز با من جو یا بخش میخانه را بیابان میگسار بخش آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش یا بجز بقیاری ما را کنار بخش تو جرعه چو لاله با من اعداد بخش</p>	<p>ای ساتی صبح نجات از بخش تا هست می شیشه غم از عمر زده نیست دریا و لادن بریزش کم تن نمیدهند تا کی بقید عالم صورت بسر بریم آرام سوز جو صده کن نصیب ما پسند خالی از می گلزنگ ساغوم</p>
<p>باشدمی دوا تشه را نشاء بیشتر تو جرعه ز خود به خرمین نگار بخش</p>	
<p>پریزادم دل بی کیت خویش ندانم شنبه و آونیه خویش تن آزاده با پشمینه خویش پاینت دارم صحبت سینه خویش چو دغم گوهر گنجینه خویش حند بجز از می پارینه خویش</p>	<p>بود یارم غنیمت دیرینه خویش عفتانم در کف طفلیت خود را بود عمری که می سازد چو شیران بامیند کشتاد تیر نازک تیار اید با طم را متاع نمیباشد دخاری ستم را</p>

	<p>خرمین از هر دو عالم تا قسم روی ز دل کردم جواب آئینه خویش</p>	
<p>تماشای در بهشت افتاد از حسن اوادش سر و برگ گرفتاران ندارد سر و آوازش چو گیرد و بختیون را ز برق تیشه فریادش تفس و وزیر پر داند مرغان خرمین اوادش نمیداند که خواب فراوشیت میادش چه سازد و دل که شوق شکوافتادست بیدادش</p>		<p>تیمامت شد با از جلوه نوخیز شمشادش شمار و موج نقش جویداران طوق قمری او بیا آرد از شیرین شعلها از خرمین سرود و در بوی بهار عشق افسون گرفتاری دل شوریده من میخورد شد شب آنگهان نه تاب ناله دارم نه تمنا می و فاما</p>
	<p>خرمین از گندی از کف خانه شیرین نوادما چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش</p>	
<p>بود میخانه زبردست ترکان سیه ستیش ره دین میروند ز یاد که ذنبت در ستیش چه پنهانست برگردن مرا از چاهانی ستیش بر تیغ غمزه نامهربان آن بیوفانستیش</p>		<p>چو موج می جدا از باوه تو انکس و پیوستیش چو آن کافر که اسلام آورد از بی توامیها گذر کرد از گلوی من و کوش چون قطره آبی بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم</p>
	<p>چه لذت بود از قاتل خرمین نیم سهل با که در خون میطیبت آفرین به کیفیت ستیش</p>	
<p>گرفتیم در چمن نظاره را از حسن رنگش سمه بار بار با گوشش به باز خط شکنیش اگر منت بچشم من نمیدایی انگاریش</p>		<p>نگندم دل بگوشت از زلال اعلی نوشش نگاه ساوه دل را چون غزلان کرده صحرائی ز بی سربازی بخلد کشته مرغان رنگش</p>

<p>رگوشش ناله عاجز شد ز لب تریش لنگ آمد          باین حسرت نصیبی چه طرف از گلشنی ندیم          چه ذوق از برزم هستی می رستی که می باشد          سراپا خوانده ام دیوان دل بگریخت عشقت          چرا در خون نخواهد از غم حیران و دیراست          عشق آینه ما بنماید تا جام جهان بین را</p>	<p>چه سازد بقیه از بهیامی دل با کوه تکمیش          که بخورد میرود از کف چو دل امان گنجش          رنگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش          کحل اشکیست مضمون مصرع آیه است          نگاه ناتوان من که مرگانت با نیست          بشرط آنکه نهائی بقبل مصلحت بیشتر</p>
--	---

**خرمقی را که ما دیدیم صدره ننگ می آید**  
 مسلمان را زایانش بر زمین راز آیدش

<p>هر گمل که پر از محبت جگریت کنارش          از پر تو رخ جهان سوز تو دارم          در خورد زواشش نبوده است دنیا          در سینه من ای که شهیدت منا</p>	<p>بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش          آن شعله بدل کاتش طورت شرارش          این باوه نیز زد بغم و رنج خارش          دشتی است که برود بر آفتاب و شگارش</p>
---	--

از سر نتوانم جلوه نازی که خزین دید  
 پیدا است که بر باد رود صبر و قرارش

<p>برقع عطف نگرود با آتشین عذارش          با صد جهان شکایت ز شمع که در این است          گیرم که لب ز بندیم پیش که میتوان گفت          چشم که بنده ست از خون کشیده          شد از خطا آنچه نعلی ز شد رویه صفت</p>	<p>چون شمع میتوان دید در دو آتش کارش          یارب چه نکته سنجی چشم که شمع بهارش          کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش          تیغ سیاه با بست هر گان سرودارش          و گوییم چو باشد از خزان روزگارش</p>
--	--

باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش بر کف عثمان دریا در استغین بهاب از دست همه ربانید و گامی بقرارش	غمزیت بسمل او ز خاک خون طپاست سامان طرفه و او عشق تو چشم مار واغ ترا ز عزت مانند لاله و گل
---	--

از سوز دل خرمیت ازین گیسویت چو تیغ  
آتش بجالمی ز در کمان اشکبارش

با خمر و در تنغ شود پشت کمان باش یک ساعزمی در کشتن از خیمه باش همی شاخ کلن ماده دیدن بخیر باش چون بست توئی گوید که شمر جان باش	گر خیمه خدای رسوا ز دوست نشانی باش آگای از دروغه معیبه من تبه ملاست مفتون نتوان بود به نیرنگ بهار باش گر یار توئی باک یا خیار ندانم
---	--

گر به خرمین و خدیوید و پادشاه  
تا روز خرد و با دل تو چشم نگران باش

بدنامی دل که نبرد مسلمان باش به دست خمر نفس نیت گریبان باش بزیه تیغ با همه یار خمر فندان باش بروز خورشید چو ابر به بند گریبان باش چو عشق خانه پادشاه ز کفر بر کمان باش	چو شمع نجیب افروز کفر ایمان باش سری بحیب فکر تو چشمی که دلکش سید ز میوه سپهر چین با بروی مرد بزرگ چرخ گرت صدر ز رویه بومند به نکلنامی خرد پای است توان بود
--	--

خرمین بزرگ شهلا کمن نظر با روی  
ندایب شایه آن شیرین مسلمان باش

بسه و شوار را به نفس آسینه باش	ای پادشاه با نگاه خصما دار و پیش
--------------------------------	----------------------------------

<p>بلبل آزارش گل سوز و در پرده شمع آمد آن شوخ بسیر همین ز گسست فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا راز پوشیده دلها همگی گرد و فاش آنکه ارباب نظر دیده و رت میدهند</p>	<p>همه سوزند زیگانه من از آتش خویش جلوه قامت او دیده رفکنده پیش ورنه از گردش افلاک ندایم تشویش کاو کاو قره ات بسکه نماید تقیبتش که عبرت نگری هر چه ترا آید پیش</p>
---	--

<p>دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حرمین من که در هرین بو میخند از سحر نمیش</p>
---

<p>سالک به رانغ ره مقصود خمش باش با ساقی قسمت نتوان عریبه انگشیت بر بند زبان گوش سخندان چه نیابی در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست</p>	<p>هر سنگ نشان سنگ رتست بهش باش چون گل به هم کانه می کش و خوش باش جانی که خرد و پرده شفو نیست خمش باش مجنون شده عشق تو کو عاقله کش باش</p>
---	--

<p>می نوش حرمین شکرین نکته فروریز کو سر که حسین زاهد ازین شیوه ش باش</p>
--

<p>از چشم خویش باشد بنغ و بهار درویش گر میل فتنه گیر روی زمین سراسر مه آیت جمالش کین جلوه جلاش ای مست که طریقت بر جان خود نیچا گر باد فتنه عالم بر یکدگر بر آرد هم عاشقیت عشوق هم شایدست مشهور</p>	<p>صدرنگ گل آرد اشک کنار درویش از جای خود بجنبید کوه و قار درویش هستند سپنج و انجم در اختیار درویش تیغ بریند باشد جسم نگار درویش حاشا شود پریشان مشت غبار درویش عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش</p>
--	---



<p>جان خرمین مسکین از فقر زندگی نیست آب حیات باشد در جو بیار و دروش</p>	
<p>پشتم جو تیغ خم شد از بار جو هر خوش گردان سینه خود خورشید را نامیم سیلاب گریه من زمان کج نیک شد پا دهر آرمیدگان را از جای بر نیار و برده هست بود غمش از نشانی دایم از آمد آمد حسن پوشید خط رخس را هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید صیاد من مگر خود آید با شیا نم</p>	<p>جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خوش گردون دون نماز دیگر با تر خوش کرد هست سنج رویم اشک واک و خوش آب گمر باز از موج گشت گر خوش هر کس کشیده سانه با کاسه سر خوش گاهی نهان شود شاه در گردن لشکر خوش از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خوش صد بار از نمودم کوتاهی بر خوش</p>
<p>رحمی بحال زارش کر باشدت ز نوکن زخم دل خرمین را بزرگ خنجر خوش</p>	
<p>آیا های تیر تو جو بد نشان خوش گردان بزبان بسوز بکش جسم جان گشت صدره دولت کشد بمن اتا چه فائده چون شمع بی آفر نبود سر گذشت بمن کیباریم بدست صبا میتوان نشانند بازافت شانده رانه کنی آشنایا اگر</p>	<p>مانیز نیم قره مشقت استخوان خوش چون شمع غار نمیزر سود و زبان خوش کیبار بشنو از دل نامهربان خوش حرفی بسنج از لبش زبان خوش بودی کللی منع کوبن آشیان خوش دانی چه میباشند دل بگمان خوش</p>
<p>ساکین شد خرمین ایامی است شمع</p>	

هوئی بزین بیال ویرنا توان خویش	
<p>دارم مردوان دل چمنی در کنار خویش          برق از زمین سوخته ناچه می بارد          هرگز نیامد آیت لوری بر روی کار          گرفت و دنبال شب بخت مرا حمر          با آنکه می کار جگر از تشنگی چو شمت          آرزوه باز منت آسمان نمی کشد          پیرایه بهار نبودت رنگ بست          پیوسته زین سوخته جانی نمی کشد          آری از نیمه از کاسه نایب دیده ام          در برگ می روی مخمر تازه و تر است</p>	<p>در زیر بیال میگذرانم بهار خویش          چون نخل آه غار غم از برگ و بار خویش          گردانده ام سی ورق روزگار خویش          تصحیح جهانم از نفس باو عجب بار خویش          بر بهارم از شراب سبزه بار خویش          میدردم از نسیم عبا شادمان خویش          بر سر زدم مردان کمال عجب خویش          دارم نهفته در دل خارانش از خویش          شرمندم از هر خاطر میدارد از خویش          چون خانه خرمم زدم بوی بار خویش</p>

اشک روان در رنگ پریشان بود مزین

بفرست نامه بفراموش کار خویش

<p>کرده ام خاک در میگذرد را بستر خویش          ما سمن در صفتان بیسبیل گلشن زاییم          سینده اش و جز الطمه خورد دست از دست          دست فارغ نشد از چاک گریبان بار          در شمت صبر ثباتم به آشوب شده است          بیایم گریه نفس مرغ گزقا بر</p>	<p>میگذردم چو بود دست بزیر سر خویش          سبزه عیش ندیدیم ز بوم و بز خویش          هر که از دماغ مزین نکند محضر خویش          استینی نکشیدیم چشم تر خویش          بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش          داد آنرا دیدم زینت بال و بز خویش</p>
---	---

<p>وم شمشیر گ خواب فراغت شویش      غنچه آماده تاراج نسیم آمده است      سرکش زرافگان تیغ ملاقات زپا      چهره بی پروه نمودی پرشید گشتند      حکم سرماندی کشور و اماخی خراب      بخود ایزت رویدار خودی میدانم      کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند      بر طرف می نگرم تیغ جفا نیست بلند      بجبی نیست اگر که فر عشقم تمام</p>	<p>هر که درو من تسلیم گذارد سر خویش      هرزه خاطر کنی جمع بشت زرخویش      سعد راز و دنا نشاندن بجاکستر خویش      ناز عم ساختی از طعن ملائکه خویش      داده باز بر گمان جفا گستر خویش      مست من ساخته آئینه با ساعز خویش      لاله را سوخته از رخ چون آرز خویش      شیوه داد و برون داده از کشور خویش      دل دین میری از جلوه جان پر خویش</p>
--	--

بهن و گل همه مهنفسانند حزمین  
 میندامن که جدا نندیم از دلبر خویش

<p>بستر نگار جو عتقاد بی نشانی خویش      چون من کسی سباه آنها زیار و محرم      اشک سبکنا ز صحرانورد و وحدت      با گرگان هستی از دوش خود نگندیم      عهد بهایست ای بهن صین سپهر      تا چند میتوان گفت خونین لیلان میازار</p>	<p>بر جا گذاشته نام از ناتوانی خویش      دل نیست با که گویم درد نهانی خویش      از شهر بند و ملک پر دم گرانی خویش      جان کجا تون بر لبی بی جانی خویش      گلشن چه طربست از کلفتانی خویش      آنست زنده ارو با سر گرانی خویش</p>
---	---

شمعی حزمین تزیید خاموشیت بختل  
 روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نگر دو دیده شب نینده دار خوشیش	میخواستم جواشک تراور کنار خوشیش
رگبین گشت تیغ نگاهت ز خون با	آخ رشکته زنگی ما کرد کار خوشیش
خون درو میدو عده بوقت سفید شد	کردم ز چشم خوشیش چو عنبر بهار خوشیش
دارم امید نزلتی از دولت منور	بر سنگ میزنم گمراختبار خوشیش
ای مست ناز طعن با سیری مزین با	از خوشیش غافلگی که گشتی شکار خوشیش
هرگز نمیکنند از دشمن عنیبو	بر دین سپهر نشانم غبار خوشیش
باشن تو به رابطه باوه میکنم	از بس که تشنه ایم سخن خمار خوشیش

ما و بهار عالم افسرده را حرمین  
 داریم تازه از نفس مشکبار خوشیش

گر شد جان و دم از رخ زیبای تو خوش	میکمم خاطر خود را قبنای تو خوش
و عده امر در بفر و ای قیامت	رو ز کار دل ما در غم فر و ای تو خوش
هر سر موی سخن بگو تو خوشتر ز همد	خط مشکین تو خوش است چلیپای تو خوش
دل تنگ که تمنای پیامی دارد	چه شود گر شود از لعل شکر خای تو خوش
ناخن خار بهت عقده کشا افتاد است	حنا طرا بله باوید پیامی تو خوش
ای سرفعت و لا ویر شکست مراد	سر شوریده در دست بسو و ای تو خوش

بچه تیر کتی خاطر خود شاد حرمین  
 غم عشقی نکند کردل شیدای تو خوش

دارم ز زرش قره جیب کنار خوش	باشد چمن بسیار با بر بهار خوش
چون شیشه شکسته در افسرده با چمن	می آیدم زگر نیبی اختیار خوش

<p>هر جامه‌اش را آن تو باشد اهل دل از دیده ام قدیم کفش ای تا زمین نیال</p>	<p>مستی خوشت از بد خوشت مخاز خوش سردوسی بود لب جو بیار خوش</p>
	<p>در گریه دراز تا خوش خوش خستم خرمین باشد درم بخوایسته کرد کار خوش</p>
<p>آمد شبی سنجاب چون او در میان پوش از تاب بود چون گل شبنم نشان عاشر از تیر غم سزده او بسمل جگر بر آزر گیسوی مشک فامش میزد بارگ جان طغرای خط سبزش کان مصحفی ست اطوق افغان شسته نیان افسانه سنج نازش از تاب جعد پرفین دام بت بر زمین گفتم فدای نامت جان لب بر لب خواهم بیاری نجات اقدر هم کجوت پردای دل نداری خون شد ز میقاری</p>	<p>چون صبح پیرین چاک چون شمع طره برده وز لعل ساده چون لیل طایقت دوش ز یاد جلوه او بسمل همین فراموش شمشاد خوشخراش بشود چشمه دوش پیدا چون عکس طوطی ز آینه بنا گوش بیاید صبوحی از خون عاشقان زوش خون وفا بگردن ناز لعلت برویش ای آهوی ریده غارتگر دل دوش تا وقت بازگشتن دل را گم فراموش دستی نمیکداری بر سینه باسی پر خوش</p>
	<p>گفتا خرمین ندانی آمین جانفشانی در کوی بی نشانی نشین بزره مخروش</p>
<p>بی نشانی همه شانت بقا مفروش خون با صید ترا خلقه فتراک بست مستی آسان نبود جو صدمه میخواستند</p>	<p>کنج غزلت چو در دست بدنیام فروش سر شوریده با نزلت چلیپا مفروش تو باین شیشه ولی موش لبصبا مفروش</p>

چون گل سزیه دراز دست در دل با دیده پیش ما مرگ باز تا ز طیبیا بود و دیده امی مست ترا از پیر عجبت دادند هر چه خواهی بر برای برید بار از شره ام طوبه دل نیست کجا طاقت دیدار آرد	خاطر جمع یک خسته عیبها مفروش خلوت خاک پاغوش مسیحا مفروش شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش بعث آب رخ خویش بدریا مفروش جلوه امی برق جهانسوز بخارا مفروش
--	---

بفسون سادق زاهد مرو از راه حرمین  
نزهت عشق به تسبیح موصلا مفروش

تا دیم که شد جهان فراموش شاید ز رویه بر صمغ از یاد در دور نگاه فتند غیرت گر بایکند شکنج زلفت امی دشمن جان که بر گزیت نیست چون تیغ بجاشقان کشید	جانان نه شود ز جهان فراموش ببیل نکند نعتان فراموش آشوب کند جهان فراموش ببیس کند آشتیان فراموش از کینت دوستان فراموش ما را کن از میان فراموش
---	--

گز نام حزین بخاطرت نیست  
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا و راتش خانیه قصر ببیند کن خرقه تنگام هست سرودی نیست به از غافل اگرست سماعی درده عشق	ببال شعله چون پروانه میرقص زمستوری بر آستانه میرقص بیای کشیده چون پیانه میرقص بیا هوای دل دیوانه میرقص
---	---

نگهت در حرمین از دره عشق مدام از جلوه جانانه میرقص
---

بجران رسیده کی برد از دره عشق مستان اگر بر بند از بهار فیض بیز خرم ناو کی بپوشی صید عشق را می پرورد نگاه تو هر زره را چو مهر وزدم به تیره بختی نمود عشق در میان رقیبه بخوردی هر فیضی شش خوش است	شاخ بریده را بنود از بهار فیض ماهی بریم از قره اشکبار فیض دل میرد ز غمزه عاشق شکار فیض بماست دور چشم تو دور روزگار فیض تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض دیوانه می برد ز خزان بهار فیض
--	--

بنود حرمین از دره صبح چشم ما ایجاد میکند در شب زنده آریض
---

ای تب سببست ز دره بز شگفتاب خط چشم آن عذار سوده نیار در شرم دید کس بود میر ز رحم تو بسیار دور بود رسمت نوی را رسد از شعله بیخ تاب	سنت کشیده بر ورق آفتاب خط شاید بر آرد آن گل و از حجاب خط جایی که شد ز لعل لب کامیاب خط ز از زونی شود بخورد بیخ و تاب خط
--	--

شب پرده پوش جمع کجا پیشو حرمین آن حسن شوخ یا کند در نقاب خط
--

عشاق را ز سر و کل و از غوان چه خط دور از وصال پارچه لذت ز دره از سیر گل بریده خلد خار بهیرت	بی جسمه جمال تو از گاستان چه خط لی یوسف از مرانقت کاروان چه خط دور از قدرت ز جلوه سرو روان چه خط
---	--

مالذاتی و خلوت و کثرت نمی بریم	از خود گذشته را ز کنار و میان چوین
--------------------------------	------------------------------------

عیش و وطن چه کار کند با دل خزین	مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه چنان
---------------------------------	-----------------------------------

رخ بر فروختی از وی آتش سبجان شمع یک التفات گرم نمودی و سوخته عاشق ز بیم قتل هر اسان نمیشود تا صبح مجلس از من پروانه گرم بود بیچاک شام زلفت که عمرش دراز با تسلیم شو که محاسبا نرا اثر ز داشت پروانه را بخلوت آغوش میکشد دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان شرح حکایت شرب بران کند تمام	گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع پروانه پیش ازین نبود عیبان شمع هرگز کسی ز کرده تیغ امتحان شمع عیسویت از حکایت هجران بان شمع رحمی نگریه بر مژه خونفشان شمع بجسم تیره را نگذارد روان شمع نازم بگیرمی دل نامهربان شمع حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع گرم بر خامشی زنی بر زبان شمع
--	---

تلیب و شباب ما نتوان یافتن خزین	کیسان گذشت فصل بهار و خزان شمع
---------------------------------	--------------------------------

کرده شوق شعله خونی ریش در بنام چو شمع استین نبود در این دیده خونبار من بیت نغیر از تیغ محراب است سلیم را دارم از چشمم تر خود منت ابر بهار	از نهال آتشین خود گذار انم چو شمع کز یفت دل آتش آلودت مرگانم چو شمع میخورم صد خم جانم سازند انم چو شمع اشک گرمی میکند مرگان بد بانم چو شمع
--	---

بچو من بخت سیاه کس نمی پوشد خزین	
----------------------------------	--



<b>با وجود تیره روزیها فروزانم و شمع</b>	
<p>ای شماره تیغ تو سرشانی شمع تا محسوس در حرم وصل تو پارچه با بوی عرق تیره روزی زودش از پیشانی سودنی از سوختن خرمین پروانه نگردد پرده پیشانی تو ان کرد بر سوالی ما غم و شادی همه یک کیند آتش عشق خوش با رام ازین مرحله بی شکیست فکر آفت که در پای تو زید جان را آفتد ضبط زبان کردیم تو که سوخت شب چو ساز و گل روی تو ز تو پروازم</p>	<p>وانع سودای تو آرایش پیشانی شمع کس درین زبر نبردیم مگر استخوانی شمع خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع لب گزین بود آثار پیشانی شمع که با ما می نشوید جامه عسریانی شمع گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع سفر از خود نتوان کرد با سانی شمع می توان یافتن از سر گریهانی شمع رشک می آیدم از طرز خندانی شمع بر سر خامه زخم لاله نغانی شمع</p>
<b>ما و دلدار یک شعله کبابیم خرمین سوخت پروانه ما را غم نهانی شمع</b>	
<p>نی می برود پاوان پر شور در سماع فتوی نویس شرح بخشش ترانج انگنده آتشی جهان نامی موی من مطرب بگو که هر موی من مرا</p>	<p>انف آنکه آمد از و طور در سماع دل از طرب بسینه منصور در سماع نزدیک مست بخودی دور در سماع آید بشور چون رگ طنبور در سماع</p>
<b>غیر دسد از بهر کت من چون زبان خرمین گرد و جو گرم این سر پر شور در سماع</b>	

<p>چون لاله شد از باغ خیزت قسمت من دروغ چون شمع که در پرده فانوس در آید باشام عشق در بیان سز زلف بچشم از مشک سوادیت بدینا که همیشه</p>	<p>بر سزده لوم جای گل از سیر حرمین دروغ در عشق تو بودم بگیر بیان کفن دروغ آن نوع که از رشک شود صبح طن دروغ کز شرم گند نافه آموم می ختن دروغ</p>
<p>خالیست حرمین از گل مقصود کنام دارم بدیل از حسرت آن عهد شکن دروغ</p>	
<p>دائم به تلخ کامی یاران خورم دروغ مشت استخوان بکام و گلوبی بجا کن چون نوح گریه میکنم آمانه بر جبهان در عالمی که اهل تمیزند اهل مسان لیلی حرم نشین سیه خانه دست تا خورده ام پیاله پشیمان گشته ام</p>	<p>برخوان دهر سغله بهمان خورم دروغ ز انعام خرچ بر لب و دندان خورم دروغ نه آلودگی دهن طوفان خورم دروغ کیسان بجان برک و نادان خورم دروغ بر سعی بویج آبله پایان خورم دروغ بیدارگر بیایگی دامان خورم دروغ</p>
<p>رشک آیدش بهجت من عالمی حرمین دور در نگار بسکه بسامان خورم دروغ</p>	
<p>دل میرد ز خنج جلا دمیوتون تا آنچه هست در کف عاشق چرا کنی تا کی کنی بناله بدر و گلو که شد بگست رباط ما و تو از حرمین معنی نقشی نزد امید زور و سحر که هست</p>	<p>دشت کند تکار از مسیاد میوتون محرم بطره شان ششاد میوتون افسانه ساز خواب تو فریاد میوتون رگ را برید شتر فصاد میوتون تسبیح من چو صهره نرود میوتون</p>

جان کنندی به قمیسه فریاد میوقوف	بانغیر ساخت دلبر ناسازگار و ماند
	در کیش من محبت نادان بود خمرین ناخوشتر از عداوت حساد میوقوف
صبح در خواب پریشان رفت حیف عمر چون سیل بهاران رفت حیف چون سپر رخ زرد امان رفت حیف شوخی از چشم غزالان رفت حیف از بی آهونگانان رفت حیف مشت خاک با بچران رفت حیف عمر در مصلحت به پایان رفت حیف زین سفال کسند ریحان رفت حیف نور چشم می پرستان رفت حیف از چمن مرغ خوش الحان رفت حیف	ز رنگی در جبین سامان رفت حیف وانه اشک تیغش اندیم ما نور جان در ظلمت آباد بدن از بیابان رفت تا مجنون ما دل با میدی درین حوشت سرا میشدی سخن آنها قمیم کرد دین عبرت نمالیدیم ما بومی عشق از حبیب جانی بزینت سگیته باشد از می ریشش تهی نال عاشق نمی آید بگوشش
	اول شب از کله از دل خمرین شمع زرم ما به پایان رفت حیف
جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ چهره ترا شک از غموان خیز و بیار چنگ ز کس دل لاله مر خوشان خیز و بیار چنگ نیست گنه به عاشقان خیز و بیار چنگ	ای سرور در رخسار خیز و بیار چنگ مطرب عاشقان زین آه حجاز تا کنم کرده سر و لبها بمان مست و خراگستان و اعطاشهر اگر کند منع سماع صفیان

	<p>ویده بروی لستان تا کم آشتا خزین          چند بچار بن آون خضر و سار جنگ و خون</p>	
--	---	--

<p>بود دریا نمک پرورده چشم تر عاشق          دمی که شوق جانان طلیح در بر عاشق          چمی آرد بهین آن تن ابرو بر سر عاشق          رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق          بترنی ای سحای لب جان پرور عاشق          نگردد و شد طغیان بحدل درو سحر عاشق          چو ماه نوزخو سحر سازد گزده سحر عاشق</p>		<p>نگردد و محرق طوفان کشتی بی انگار عاشق          بگویند بهایج دانی شهر جبریل می آید          تغافل ایلی ویر آشتا بر تم بله پروا          پریشان زگره زین فی سگر می آید          دل افسوده ام را چشمه خضر حقیقت کن          ملامت کی کند سگر می شور و یگان کن          چه استغناست یار نشا و چه در محبت</p>
--	--	---

خزین افسوده تو را که پروانه نشینت  
 شمع شمع سان خیزد شعله از لبم بر عاشقت

<p>بندد که گوید سب از پر عفتای عشق          تکبیر زانچه است در بر بنای عشق          پاکتر از چشمه است از صحرای عشق          شریک در رو بهت لکن ای عشق          زانچه می بیند ساقی صهبای عشق          نرود به نرود غلغله که خدای عشق</p>		<p>زلافت پریشان نهاد بر لعل عشق          وارث آسمان زانچه خالان          چاکتر از جیب است سینه سینه ای دل          زان تو که مرا سحر بدین زلفت شد          مغر تو در میسکه به از همه محراب          لعل خنک ستری ز زلف نشاید لبان</p>
---	--	---

خدا بر خورشید خیزد این رخسار لعلت  
 شدوی جانهای با گردیده لعلای عشق

<p>یکشت سعت یا نده بجا از کز خلق چون بر جانگزی گایگیرے شود مروز در لباس کمانت ز ناقصان تغلبیم کاوخر که بانسان حرام بود نزدیک من چو طعن شناخت جان گسل در گوش بر زود نفسا نبرای پاست</p>	<p>نگت در زیاد ز با نرا نام خلق توان ز لعل خضر کشیدن جام خلق پوشیده تا تمامی خود را نام خلق اکنون فریضه گشته با احترام خلق زیسان که دور شد سلامت سلام خلق آزده است بسکه صباخ از کلام خلق</p>
--	--

عاقل گریز و از دهن آرد با حسرتین  
مشد از تا که منت نیتی بدام خلق

<p>چون وصل در گنجید بجز این کجاست لایق آوازه اما معنی می آید از در دبا نمیدرند ز شناسن فوه ناشناس را از انجاریب ذاتی بر گشت و می عالم از عارض نگویدان تو جلوه آیش آینه هایت کشاست سر عارف</p>	<p>آری کیفیت اینجا مشوق عشق بود این پرده مخالفت در گوش دل موقت بار بجزیش نه با یا کاشت احتراق با آفتاب تابان پرده نیست شائق کامیت عشق عنرا در سیم جان عشق راز دل از حدیث عشق جو صبح صادق</p>
---	--

در این حریفین به بی این خلق نخلت  
در دست ز آرد با بسدی موانق

<p>به سنیض ستاق پیتها عشق مالج و امین وصال کجا صوفی آسا بر نفس سے آرد</p>	<p>بنا به است ذوق مستی عشق دست ما و در از دستی عشق توبه را مای و موی مستی عشق</p>
---	---

طاعت ما صدم پرستی عشق	عاکفان صوامع قدسیم
	شدر پیش آفتاب خرمین هستی هست پیش هستی عشق
<p>زلف خم اندر خمت سلسله حبیبان عشق میچکد از دهننت خون شهیدان عشق صبح قیامت بود چاک گریبان عشق امت یک ملتند گبر بسلطان عشق گرم تر از اخگر است ریگ سلیمان عشق آه فلک سیر من تحت سلیمان عشق مرغ سپایون دل از پرده سپکان عشق خنده بیونان زند طفل و بستان عشق نفس پریشان زنده مرغ گلستان عشق این مرغستان مرغ کبیت زباندان عشق</p>	<p>ای نمک حسن تو شور زنگدان عشق ناز تو کیسوت کند پرده افکار را شورشش محشر دیدم از دل دیوانم ساز ز خود زفتگان مختلف آهنگ نیست در دل تفصیده ام آب خناب شد خیال زنگ پر افشان من بهر شکر خیا سدره نشینی کند باز چو آید زوال عقل سیه نامه کواشک ندامت بیای هر نفس از گلبنی ست شور صغیر بلند ببسل طبع مرا بپسیده گوین</p>
	شکر حکیم خرمین دولت دیدار را دیدم گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق
<p>مان دوستان شمار امرگ و فام مبارک مرغان گلستان از برگ و نوام مبارک ای خیل نازنینان عید شما مبارک بالین بقران سنگ آسیا مبارک</p>	<p>منند دوستان محربت بود ایما مبارک بوی بهار بر زخاست ما خود سیر دایم غریبانان نازیم در خاک و خون طپیده از دور روزگار ان بار است و سلمان</p>

گرم از لطر گذشتی آه از دل خرنیم بیگانه طوری تو با آشنا مبارک
---

تا شد سرغم گرم بطوفان من از اشک آتش چو علم زد و گر از تاب چه خیزد تا رفته گرامی گهر من ز کتارم خوناب چشم دهر از درد گواهی از بسکه فردرخت زمرگان من خشم گفته مگر از گریه برم کینه زیادهش	شد حلقه گرد زب گریبان من از اشک ساکن نشود سینه سوزان من از اشک چون دامن دریا شده دامان من از اشک رسوای جهان شد غم نهان من از اشک شد صبح قیامت شب بجزان من از اشک نشست غبار دل جانان من از اشک
--	--

دیر از خرن در قدم سیل چنانست افساده چنان کلبه دیران من از اشک
--

جاری چو بیابان جهان شود و اشک ببقدر شود درشته چو خالی زر گهر شد از جلاوه مستانه آن سرو قبا پوش مستانه گ ابرتری از مرز برجات از حسرت نظاره آن ناوک مرگان	گلپوش ترا از صحن گلستان شود و اشک کو عشق که آویزه مرگان شود و اشک چالاک ترا ز سیل بهاران شود و اشک تا صفت شکن ز بد فردستان شود و اشک در سینه گره کرد و دویگان شود و اشک
---	---

دیرانه عالم شده محتاج به سیل بگذارد خرن آفت دوران شود و اشک
--

یا بیخ اجمال مذا هو یک یا بیخ الروع و حسلا لر باه	قلبی با بستلی تخیر خاک یوم سوخ سحیرت من نه زویک
--	--

<p>لویکاست از ملک بار خدی      قدر حکایت الویشایه من نصیبی      قلت دار البعاد و یا سکنی      ردنی مبین و سبب بیتی و اوی      قال یا بیتی نقدت لایه      فتدانی و مت ال است تزی</p>	<p>بعد ما قدر قدرت رقی طبیب      فاما فی وقت ال یا بیکیک      مت ال و صلی رجوت ان شفیک      لی حدیث بلطفه الفتیک      یا سیحی مدامه من فیک      مینه بعد ال عمر ابیک</p>
<p>سر قلب از حزن من نشاء      فبیتی فارغاً عن الفتیک</p>	
<p>چو بر سر زنده شاخ مستانه گل      گویانند ز سسکه را بگوید و کمر      سده برست بر اسب جو بهن شاخ      چو بر مجامع میگساران بود      آرزویش کند خاطر م دور نیست      بنیان چاک زود خرقه خاک را      چو بچشم لبریز از شبنم است      سحر شمع را در بهار و خزان</p>	<p>کند از لب توبه پیا نه گل      و بد عرض شکر و پیرانه گل      بود گرم با نسی طفتان گل      صراحی بود غنچه پیا نه گل      شناسه است چو زنی جانانه گل      بهاران کند شور و پیرانه گل      کشود بهمت دیوان منی نه گل      نباشد به از زبان پروانه گل</p>
<p>حزین چندمین زبانی کنی      نداری سوره برگ افسانه گل</p>	
<p>نگین سخنی جوان کند از خانه گل</p>	<p>زخ از کوه غنچه برده روی ناک</p>



<p>درا بنجمن صحبت ما مانع و بهارست          برد از نقاب از رخ و بخرام بگلزار          شه ازه چو اوراق خزان بده نگیرد          حسرت نگمانیم نیزم تو عجب نیست          در عشق به بیضا قیتم خورده گیب ری</p>	<p>خاموشی ما غنچه سخن سازمی با گل          تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل          از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل          چون شمع کند از مژده و رنج دایم گل          از دست نعمت جا به جان کرد تو با گل</p>
---	---

ز لکیر خمرین از اثر گریه و آسیم  
 ب غنچه نگر و دیدین آب هوا گل

<p>بر سر زردیم لاله داغی بجای گل          ما و سر و دمانه در دشنای خویش          الفت با اوه لوحی ما خنده نیزم          ته بر تیرمه شراب صبوحی کشیده است          شج حدیث ناز و نیاز نیست تو          دوران بکام ماست که مرغان مست</p>	<p>داریم گریه که بود خونهای گل          تا کی رسد بخاطر ویر آشنای گل          تا کیم کرده ایم بعد و وفای گل          از جام غنچه توبه بکشتای گل          بلبل ترانه که سراید برای گل          خوش و دانست سایه پاره ای گل</p>
--	---

چون ابرو بهار ز تاراج وی خمرین  
 گریه به نامی های که خالیت بجای گل

<p>نقطه تو لوح صفری طر از کتاب گل          اینم خندان جسلوه گلگون نازرا          بر کس شکسته است بجای خمار خویش          در چه تم سوخت جهان از حجاب عشق</p>	<p>خال تو نقطه ورق آتشی ب کبر          تا هیچ سیه میگردد از کتاب گل          بلبل تنای دوست ز جام شراب گل          تا سوخت برق ز دنیا آفتاب گل</p>
---	--

شستم غبار توبه دل را آب گل آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل آید اگر فسانه بلبل خواب گل	جوش بهار شیشه طاقت لبنگ زو با حسن شرکین چکند چشم شوخ عشق هر لوته ز تاب شود بوبه گداز
--	--

شهریت محمودانه مستانه ات خزین  
خلفی خراب بلبل و بلبل خراب گل

دخا غالیه ساسی تو مشکنا بخیل که سین زبان شود از کلبه خراب خیل مرا که توبه نمود از رخ شراب خیل نگشت آن لبیک چون این کلب خیل شده است ز گس از آن چشم نیم خواب خیل کسی بسا در عمر یک رکاب خیل	ز بی ز صبح بنا گوشت آفتاب خیل بل خیال تو آمد شبی و منفعلم بروی ساتی گلچهره چون نظر منگم دلم ز وعده بر آتش ننگند صوره سوخت روشت پانظر از شرم ز بیدارو حیات پیکریم صرف بوج شد چو حجاب
--	--

سحر پنج چنان این غزل سرود خزین  
که گشت بلبل گوینده در حجاب خیل

بسا دوزخ چمانه میگسار خیل خدا کند ز کند دل مرا ز یاد خیل شدم ز خرقه پشمینه در خار خیل نشسته ام ز حرفان بد قمار خیل چو تخم سوخته از ایر نو بهار خیل چو من مباد کس از جبر و اختیار خیل	شدم ز توبه بیخوفه در بهار خیل ز پایه داری اشکم حوشت خاطر دوست مگر دوش گرو بادیه از گرا سخانی نگذره به بشدر مرا امیدستی دل فسوده مرا کرده از آب دیده خویش ز دست عقده کشای نه ذوق تسلیمی
---	---